

است و بزودی عروسی آنها صورت خواهد گرفت. این تابلو برای بارون ساخته میشود. مهندس این دختر را زود میشناسد، زیرا در همه این مدت لولا را فراموش نکرده است.

آرتیکس، پس از آشنائی براز دلدادگی او، تصمیم میگیرد وسیله ملاقات آنها را فراهم کند. این ملاقات در مجلس جشن مجللی صورت میگیرد که در خانه یکی از دوستان خانواده لولا برپا شده است و در آن عده زیادی دعوت دارند. در این مجلس است که میباید لولا بتقاضای بارون رسماً پاسخ مثبت دهد و نامزدی آنها اعلام گردد. «لولا، میان مادر خود و خانمی که قطعاً دوست مادرش بود نشسته بود. بقدری زیبا بود که همه مجلس را تحت الشعاع خود قرار داده بود. «بارون فوستر» نزدیک آنها با پدر لولا مشغول گفتگو بود.

وقتیکه ارکستر بنواختن والس هیجان‌انگیزی پرداخت من که تازه وارد شده بودم مستقیماً بسمت لولا پیش رفتم. اگر يك لحظه در بین راه تأمل کرده بودم، قطعاً از همانجا باز می‌گشتم، ولی زندگی بمن آموخته است که وقتیکه لحظه دشوار و حساسی فرارسیده باشد باید بار استدلال و منطق را بدور انداخت و سبکبار وارد میدان شد. در برابر لولا خم شدم و با احترام گفتم:

– مادموازل، اجازه میدهید شمارا بدین والس دعوت کنم؟

درست در همین لحظه لااقل بیست نفر بنزدیک ما

رسیدند که همه از لولا درخواست رقص داشتند ، ولی من پیش از همه آنها رسیده بودم . لولا سر برداشت و بمن نگریست و ناگهان رنگ از چهره اش پرید و خوب حس کردم که در چشمانش برقی از تعجب درخشید .

باظاهری آرام بلند شد و برای رقص بازو در بازوی من افکند ، ولی در بازوان من سراپای او مثل برگ خزانی در مقابل باد میلرزید . او را بوسط محوطه رقص کشاندم بجای اینکه بگفتگوهای مبتذل و عادی پردازم ، بآرامی گفتم :

– مادموازل لولا ، آمده ام بشما یادآوری کنم که هنوز نامزدی ما پایان نیافته است .

يك لحظه وی دستش را از شانه من برداشت و برسینه اش نهاد . سپس بالحنی آرام ولی افسرده گفت :

– خیلی دیر آمدید .

– لولا ، دیر هست ولی «خیلی دیر» نیست مگر شما هنوز آزاد نیستید ؟

مثل این بود که هر دو در صفحات داستانهای خیالی زندگی میکردیم . لولا دوباره بمن نگریست و گفت :

– راست است . هنوز آزاد هستم ، لااقل برای چند ساعتی آزاد هستم ، ولی مدتها بود که دیگر منتظر شما نبودم .

خوب حس میکردم که لحظات قطعی و حساس این ماجرا فرارسیده . اگر پیش از پایان این رقص لولا پاسخ مثبت نمیداد هرگونه امیدی برای من از میان رفته بود ، ولی سه سال تنهایی در کوهستان بمن نشان داده بود

که ممکن نیست بتوانم لولا را فراموش کنم . همچنانکه او روزی همه چیز خود را در بازی با من بقمار گذاشته بود، من نیز سعادت خودم ، قلب و عشق خودم را در قمار نهادم. بالحنی شمرده و آرام گفتم :

– لولا . حالا بیش از سه سال از آخرین دیدار ما میگذرد . در این مدت از طرف من هیچ خبری بشما نرسید. شما نیز دیگر آن دختر كوچك کنار دریاچه لمان نیستید، خانمی هستید که همه پاریس دیوانه اوست ، صدها نفر خواستگار شما هستند که یکی از آنها بارون فوستر میلیونر است . شما در خانه ایشان لوکس و جلال و شهرت و راحت فراوان خواهید یافت . ولی من در يك کوهستان دوردست و فراموش شده زندگی میکنم . آنجا که من هستم سرد و غم انگیز است و زندگانی من در آن کاملاً شبیه کارگران میگذرد . در عوض شغل رضایتبخشی دارم ، زیرا واقعاً کار مفیدی انجام میدهم . آیا حاضرید بجای رقص و تفریح ، با من بدانجا بیایید و شريك كوششها و رنجهای من شوید ؟

در کنار دریاچه لوزان ، لولا بمن اطمینان داده بود که باید با دختران جوان اینطور حرف زد . وقتی که گفته من تمام شد دوباره دستش را از دست من بیرون آورد و حس کردم که این بار در نگاهش اثر رؤیائی شیرین نمودار شد . گفتم :

– لولا ، خوب میدانم که این طرز خواستگاری از يك دختر جوان ، آنهم در این موقع چقدر عجیب است. ولی آیا همه چیز ما از اول عجیب نبوده ؟ نمیدانید در این

چند سال چقدر بیاد شما بوده ام .

– راستی ؟

– مادموازل لولا ، من یقین دارم که شما با بارون

فوستر ازدواج نخواهید کرد .

بجای جواب ، د رچشمان من نگریست و پرسید :

– کی میروید ؟

– فردا .

لبخندی زد و گفت :

– باز هم «فردا» حرکت میکنید ؟

– بلی . ولی این بار با این خیال میروم که برای

همیشه بازگردم ، و یقین دارم که بازخواهم گشت ، زیرا

شما خودتان بمن یاد دادید که برای اینکه دختران باشهامت

تقاضائی را قبول کنند ، باید چیز دشواری را از آنها

خواست .

لولا ایستاد و بمن گفت :

– چند لحظه است رقص تمام شده . مرا نزد مادرم

ببرید .

سپس زیر لب ، در حالیکه چهره اش سرخ شده بود ،

افزود :

– حالا که فردا میروید ، پیش از رفتن بدیدن پدر

و مادرم بیائید .

لولا ، آخرین صفحه دفتر یادداشت شوهرش را

خواند و آهسته آنرا برهم گذاشت . درست در همین موقع

دخترش در گهواره خود صدا بفریاد برداشت .

در بیرون آرام آرام برف میبارید لولا بخاری را
گرمتر کرد، زیرا حالا دیگر موقع آمدن شوهرش بود.
یکبار دیگر سفیدی برف او را بیاد ترانه معروف
محلّی مردم این ناحیه انداخت که شوهرش آنرا خیلی
دوست میداشت و غالباً زیر لب زمزمه میکرد. ترانه چنین
شروع میشد:

«دو کبوتر سفید در کوهستان آشیان گرفتند،
برای اینکه عاشق هم بودند...»

ٲورلا

از :

گى دو موباسان

Guy de Maupassant

کی دو موپاسان

گی دو موپاسان Guy de Maupassant (۱۸۵۰-۱۸۹۳) بزرگترین داستان‌نویس فرانسه و یکی از معروفترین داستان‌نویسان دنیا است. شاید بتوان گفت که فن نوول نویسی را بمفهوم واقعی آن او در ادبیات فرانسه پدید آورد. موپاسان از مدتها پیش در ایران شهرت بسیار دارد، چنانکه قسمت اعظم از داستانهای کوتاه و تقریباً همه رمانهای او تاکنون بفارسی ترجمه شده است. وی در نوشتن نوول فوق‌العاده توانا و زبردست است و قدرت نقاشی او کمتر نظیر دارد. سبک موپاسان سبکی است رئالیست، قوی و بدون حشو و زوائد که در آن نقاط ضعف جامعه بشری بطور کلی و جامعه فرانسوی نیمه دوم قرن نوزدهم بالاخص، بی‌پرده توصیف شده است. در نوشته‌های موپاسان، تقریباً همیشه «زن» نقش درجه اول دارد، وزن هم از همه جا نه از نظر احساساتی، بلکه از نظر جسمانی مورد مطالعه قرار میگیرد، زیرا موپاسان خود از عاشق‌پیشه‌ترین و هوسبازترین مردان جهان بود.

مهمترین مجموعه‌های داستان و رمانهای او عبارتند از: بول‌دوسویف، مادموازل نی‌نی، زیبایی بیفایده، گلبرگ، مادام هوسن، فاریت، خانه تلیه، دست چپ، رگ‌کوچولو، یک زندگی، سخت مثل مرگ، بل‌آمی، روی آب، هورلا، و مجموعه اشعار موپاسان.

داستان هورلا که از عالیترین آثار ادبی گی دو موپاسان است موقعی نوشته شد که داستان نویس بزرگ فرانسوی در آستانه جنون بود، بدین جهت در این داستان اضطرابها و هیجانهای عجیب‌کسی که بابیماری عصبی و روحی‌کشنده‌ای دست بگیربان است با قدرتی که در ادبیات جهان کمتر نظیر دارد تشریح شده است.

۸ مه - چه روز مطبوعی! همه صبح را تا بعد از ظهر در چمنهای باغچه دراز کشیده بودم.

اصلاً من این خانه را دوست دارم. دوست دارم در آن زندگی کنم، زیرا دوران کودکی من در اینجا گذشته. مثل نهالی که در زمین ریشه دواند من نیز در اینجا ریشه دارم، از همان ریشه‌های ظریف ولی پایداری که هر کس را با سرزمین اجدادی خود پیوند میدهد و بطرز فکر، خوراک، عادات و رسوم، حتی آهنگ صدا و لهجه مردم آن نقطه دلبسته میسازد.

من این خانه را دوست دارم برای اینکه در آن بزرگ شده‌ام. از پنجره اطاق خویش رود سن را می‌بینم که آرام و خاموش میگذرد و در مسیر آن قایقها آهسته بحرکت مشغولند.

مخصوصاً امروز صبح چقدر هوا لطیف بود!

تزدیک ساعت یازده بامداد یک قطار کشتی کوچک،
دنبال یک یدک کش که با جوش و خروش سینه آبهای آرام
سن را میشکافت از برابر نرده باغ من گذشت .

از آنجا که من خفته بودم تا رودسن چند متر
بیشتر نبود . دنبال دو کشتی کوچک انگلیسی که پرچم قرمز
آنها بادست نسیم در اهتزاز بود ، یک کشتی سهدکلی زیبای
برزیلی حرکت میکرد که سرپای آن سفید بود و از فرط
پاکیزگی برق میزد .

وقتی که این کشتی را دیدم بی اختیار با شوق و
علاقه ای خاص بدان نگریستم . نمیدانم چرا دیدار آن
ناگهان این اندازه بمن لذت بخشید .

۱۲ مه - چند روز است کمی تب دارم . دائماً
ناراحت هستم ، یا بهتر بگویم افسرده ام .

راستی این هیجانهای مبهم و مرموز که ناگهان
ما را در عین نشاط و خوشبختی افسرده میکند و اعتمادمان را
بخوبیش از میان میبرد از کجا سرچشمه میگیرد ؟ گوئی
هوا ، هوای نامرئی ، پر از نیروهای مرموزی است که ما
هیچکدام بشناسائی آنها قادر نیستیم ، ولی خواه و ناخواه
اثر مجاورتشان را خوب احساس میکنیم .

آنروز که روی چمنها دراز کشیده بودم و شیفته
لطافت هوای بامدادی بودم ، اندکی پس از گذشتن کشتیها
هوس کردم کنار رودخانه گردش کنم . قریب صد قدم
راه رفتم . ناگهان و بی مقدمه احساس کردم که غمی فراوان
بر دلم راه یافته است . با ترسی بیدلیل ، بخانه باز گشتم .
طوری میترسیدم که گوئی درخانه بدبختی بزرگی انتظار

مرا میکشید ، ولی هیچ چیز انتظار مرا نمیکشید . آیا فقط وزش نسیم سرد کنار رودخانه بود که مرا چنین بخود میلرزانید ؟ آیا تابش تند آفتاب یا دیدار حرکت ابرها یا تماشای امواج رودخانه بی اختیار افکار مرا پریشان کرده بود ؟ کسی چه میداند ؟

کسی چه میداند که چگونه هر چه که پیرامون ما را فرا گرفته است و ما از حقیقت آن خبر نداریم ، هر چه که می بینیم بی آنکه واقعاً آنرا دیده باشیم ، هر چه که بدان دست میزنیم بی آنکه حقیقتاً آنرا لمس کرده باشیم ، هر چه که حس میکنیم ولی مفهومش را نمیفهمیم ، همه اینها چه اثری مرموز و وصف ناپذیر در اعصاب و افکار ما دارند که میتوان آنرا دریافت ولی نمیتوان توجیه یا تشریح کرد؟

چقدر اسرار دنیای نامرئی برای ما ، برای حواس ناچیز ما که نمی تواند نه زیاد كوچك و نه زیاد بزرگ ، نه زیاد دور و نه زیاد نزدیک را ببیند تشخیص دهد ، نه از ساکنان يك ستاره دور دست و نه از جانداران يك قطره آب ناچیز خبری بگیرد ، درك ناپذیر و عمیق است . راستی اگر ما حواسی بجز این حواس خمسۀ ناچیز داشتیم که میتوانست ما را با حقایق نامرئی و نامحسوس جهان آشنا کند ، چه اسرار شگرفی برای ما از پرده برون می افتاد و چه دنیای عجیبی در پیرامون ما کشف میشد !

۱۶ مه - قطعاً بیمار هستم . تا ماه پیش کاملاً تندرست بودم ، ولی حالا مدتی است پیوسته تب دارم . عبارت بهتر ناراحتی تب آلودی دارم که بیش از آنکه تنم را بیازارد ، روحم را رنج میدهد . دائماً می پندارم که

خطری مرگبار متوجه منست و هر روز این خطر بمن نزدیکتر میشود. درست همان حالی را احساس میکنم که نزدیکی مرگ یا بدبختی در دل قربانیان پدید میآورد. بی‌دلیل ناراحت هستم، مضطربم ولی نمی‌دانم چرا. شب و روز رنج میبرم و میترسم. یقین دارم بیماری موحشی در تنم خانه کرده که هنوز آثار قطعی خود را بروز نداده است.

۱۸ مه - امروز به پزشکم مراجعه کردم. بدو گفتم که چند شب است اصلاً نمیتوانم بخوابم. پزشک ضربان نبض مرا شدید یافت و گفت که اعصابم سخت حساس و ضعیف شده است ولی اثر بیماری خاصی در من تشخیص نداد. فقط دستور داد که دوش آب سرد بگیرم و برمورد و پتاسیوم بخورم.

۲۵ مه - همچنان بیمار هستم، و بیماریم روز بروز عجیب‌تر میشود. در عرض روز چندان ناراحت نیستم، ولی با نزدیکی شب وحشتی مرموز روحم را فرامیگیرد. مثل اینست که احساس میکنم شب برای من خطری کشنده بدنبال دارد. بشتاب شام میخورم و میکوشم تا قدری کتاب بخوانم، اما يك کلمه از آنچه میخوانم نمی‌فهمم و حتی کلمات را نیز بزحمت تشخیص میدهم. ناچار برمیخیزم و در سالن راه میروم برای اینکه هر قدر ممکن است دیرتر بخوابم، زیرا هم فکر خواب و هم دیدار بستر مرا میترساند.

نزدیک دو ساعت بعداز نیمه‌شب بالاخره باطاق خواب میروم. بمحض آنکه پا از در بدرون می‌نهم کلید

را در قفل میچرخانم و چفت در را میبندم . چرا ؟
 برای اینکه میترسم . تا حالا درست عکس این بود .
 از هیچ چیز نمیترسیدم ، ولی حالا میترسم . قفسه ها را باز
 میکنم و بذرون آنها مینگرم . زیر تختخواب را بدقت
 تفتیش میکنم . گوش میدهم ... مدت زیادی گوش
 میدهم

راستی آیا عجیب نیست که بی مقدمه یکنفرشادمان
 چنین افسرده و يك آدم عادی اینطور ترسو و بی جرئت
 شود ؟

آخر بستر میروم ، و درست مانند محکومی که
 در انتظار دژخیم باشد بانتظار خواب میمانم . می خواهم
 بخوابم و از خواب بیم دارم . دلم از فکر خفتن سخت میتپد ،
 و سراپایم در گرمی مطبوع بستر میلرزد .

بالاخره ناگهان وبی مقدمه چون کشتی بی بادبانی
 که در دل گرداب غرق شود ، بخواب میروم . دیگر مثل
 گذشته خواب آهسته آهسته نزدیک من پنهان نمیشود تا
 در خانه چشمم مسکن کند . حالا دیگر خواب هم برای
 من مثل بلای آسمانی یکباره و بی مقدمه نازل میشود .

مدتی میخوابم . دو ساعت شاید هم سه ساعت ...
 آنوقت رؤیائی ، نه ، کابوسی بسراغ من میآید . خوب
 حس میکنم که خفته ام ، حتی خودم را میبینم که در خواب
 هستم ولی با همان وضوح نیز حس میکنم که کسی
 دارد بمن نزدیک میشود ، مرا نگاه میکند ، بمن دست میزند
 و بالای تختم میخزد ، آنگاه روی سینه من زانومیزند و
 دست بر گردنم حلقه میکند و میفشارد ، آنقدر میفشارد که

پیداست قصد خفه کردن مرا دارد .

دست و پا میزنم ، ولی همان ناتوانی مرموز که همیشه هنگام خواب ما را فلج میکند با من همراه است . میخواهم فریاد بزنم ، نمیتوانم . میخواهم حرکت کنم ، باز هم نمیتوانم . نفس زنان میکوشم تا در بستر خود بغلتم و این دشمن ناشناس را که در قصد هلاک من است دور کنم ، و نمی‌توانم !

ناگهان بیدار میشوم و سراپای خود را غرق عرق می‌یابم . شمعی را که کنار بستر نهاده‌ام روشن میکنم و هیچکس را جز خودم در اطاق نمیبینم . دوباره بخواب میروم ، و این بار تا هنگامی که سپیده بدمد در خواب میمانم .

این کابوس ، این بحران ، این شکنجه کشنده از نخستین روز بیماری من حتی یکشب مرا ترك نکرده است ، و هر شب پیش از خفتن یقین دارم که در ساعت معین بوعده گاه خواهد آمد .

۲ ژوئن - حال من باز هم بدتر شده . دیگر حتی برومور و دوش آب سرد هم اثر نمیکند . امروز عصر برای اینکه بدنم از آنچه هست خسته‌تر شود ، در جنگل نزدیک شهر بگردش رفتم . هوای خنک و سبک جنگل و بوی مطبوعی که از درختها و گیاهان برمیخاست نشاطی فراوان در دلم افکند . برای نخستین بار پس از روزهای دراز حس کردم که قلبم با آرامش گذشته میتپد . از میان جنگل بطرف راست پیچیدم و در وسط دو ردیف درختان بلند که شاخ و برگ آنها دست بهم داده و سقفی ساخته بودند

براه افتادم . آسمان آبی جابجا از خلال این سقف سبز بمن چشمك ميزد .

ناگهان لرزشی سراپایم را فراگرفت ، نه لرزش سرما ، بلکه لرزشی از روی اضطراب ، يك اضطراب بی دلیل و مرموز که مرا بهراس افکند . بر سرعت قدم افزودم ، زیرا از تنهائی درین جنگل بیم داشتم ، هرچند میدانستم که این ترس من ترسی احمقانه و بی دلیل است که فقط از خاموشی و تنهائی ناشی میشود .

ولی غفلتاً برگشتم و بیشت سر نگریستم ، زیرا بی اختیار گمان کردم که کسی بدنبال من راه میرود و حتی آنقدر بمن نزدیک است که گوئی دستش بدنم میخورد . هیچکس دنبال من نمیآمد . تنها بودم . فقط درپیش رو و پشت سرم همچنان خیابان بلندپدرخت که جز من هیچکس در آن دیده نمیشد بمن مینگریست .

۳ ژوئن - شبی طاقت فرسا گذراندم . نزدیک صبح تصمیم گرفتم برای چند هفته سفر بروم . قطعاً این مسافرت کوتاه تندرستی مرا باز خواهد داد .

۲ ژوئن - پس از یکماه غیبت بخانه بازگشتم . دیگر بیمار نیستم . سفری بسیار مطبوع بود ، زیرا مدتها بود دلم میخواست کوه « سن میشل » را بینم .

وقتی که بشهر « آورانس » در کناره جزیره رسیدم ، نزدیک غروب بود و در زمینه ارغوانی افق این صخره عظیم چون بنای مرموزی در دنیای اشباح بنظر میرسید . سحر گاهان بقایق نشستم تا بجزیره روم . اندکی به نیمروز مانده بود که بدانجا رسیدم . از کلیسای عالی

سن میشل که اعجاز فن معماری گوتیک است گذشتم و بیالای تپه رفتم . از آنجا منظره دریا و شهر و افق چنان دلپذیر و زیبا بود که بی اختیار بکشیش پیری که همراهم بود گفتم :
 - پدر جان ، چقدر زندگی در اینجا مطبوع است !

با اندکی تردید پاسخ داد :
 - بد نیست آقا ، ولی خیلی بادگیر است .
 دریا پیایی امواج کف آلوده خود را بسوی ساحل میغلطانند و میغرید . کشیش مدتی چون من بدین منظره نگریست و برایم از افسانه های محلی این ناحیه که مثل همه افسانه های محلی داستانهای بی بنیادی بیش نیست سخن گفت . یکی ازین داستانها در من بسیار مؤثر افتاد . کشیش آنرا بتفصیل حکایت کرد و خلاصه آن چنین بود : « مردم این ناحیه ، مخصوصاً اهالی اطراف کوه سن میشل معتقدند که شبها از میان شنهای کنار دریا و دامنه کوه صدای حرف میآید ، و همیشه بدنبال این گفتگوها دو گوسفند ، یکی با صدای بلند و دیگری با صدای ضعیف ناله میکنند . آنهائیکه میخواهند به خرافات اعتقاد نداشته باشند این صداها را انعکاس فریاد پرندگان دریائی میدانند که صدایشان گاه شبیه گوسفند و گاه شبیه حرف زدن انسان است . ولی ماهیگیرانیکه تا پاسی از شب گذشته در کنار دریا میمانند ، سوگند میخورند که هنگام بازگشت بسوی خانه ، در میان شنزار بیرون شهر شبان پیری را می بینند که همیشه سر خود را زیر پوستین پنهان کرده و یک بز و یک گوسفند سفید در مقابل خود میراند که یکی

از آنها شکل مرد و دیگری شکل زنی را دارد و هر دو با زبانی ناشناس با هم گفتگو و مجادله میکنند ، و سپس ناگهان خاموش میشوند تا با تمام قوا ناله‌ای از دل برکشند.»

از کشیش پرسیدم :

– شما این داستان را باور میکنید ؟

زیر لب گفت :

– نمیدانم .

برای اینکه او را متقاعد کنم گفتم :

– اگر واقعاً بنا بود موجودات دیگری غیر از ما

در روی زمین باشند ، چطور از مدت‌ها پیش بوجود آنها

پی نبرده‌ایم ؟ چطور ممکن بود شما آنها را ببینید ؟ من

آنها را نبینم ؟

– این چه حرفی است ؟ آیا ما واقعاً يك صد هزارم

از آنچه را که وجود دارد می‌بینیم ؟ همین باد را که اکنون

میوزد در نظر آورید : مگر نه اینست که یکی از نیرومندترین

عناصر طبیعت است ؟ اگر سخت بوزد هزاران نفر را در

يك لحظه بر زمین میافکند ، هزاران درخت را از ریشه

بدر می‌آورد و کشتی‌ها را طعمه ماهیان دریا میکند ؟ همین

باد را که چنین میکشد و میغرد و ناله میکند آیا هرگز

بچشم دیده‌اید ؟ آیا میتوانید هرگز آنرا بچشم ببینید ؟ نه !

ولی یقین است که وجود دارد .

در برابر این استدلال ساده خاموش شدم . فکر

کردم که این مرد یا آدم خیلی فهمیده‌ای است و یا

احمقی بیش نیست . ولی حرفی نزدم ، زیرا حرفی نداشتم

بزدم . وانگهی آنچه را که او میگفت ، غالباً خود اندیشیده

بودم .

۲ ژوئیه - خیلی بد خوابیدم . یقین است که هر چه هست مربوط بدین خانه است ، زیرا در غیاب من همین اثر شوم درخانه باقی مانده بود ، منتها این بار بجای من کالسکه چی من دچار این بیماری مرموز شده بود. دیروز هنگام بازگشت رنگش را بسیار پریده یافتم . پرسیدم:

- ژان . مثل اینست که بیماری ؟

- نمیدانم آقا . از وقتیکه شما رفتید ناگهان این ناراحتی عجیب برای من پیدا شد . از آنروز تا حالا يك شب خواب راحت نکرده ام . نمیدانید هرشب چه کابوس موحشی مرا از خواب بیدار میکند . هرچه هست زیر سر شبهای من است

سایر نوکران و خدمتکاران مثل همیشه تندرست بودند . میترسم اکنون که باز گشته ام ، این بلای موحش دوباره بسرغ خودم آید .

۴ ژوئیه - پیشگوئی من درست بود ، زیرا کابوس گذشته باز سراغم آمد . دیشب در خواب حس کردم که کسی روی سینه ام نشسته است و شیره جانم را از میان لبانم میمکد ، همانطور میمکد که زالوئی خون قربانی خود را بمکد . وقتی که سیر شد و برخاست بیدار شدم ، ولی چنان کوفته و ناتوان بودم ، چنان سراپایم خسته و بیروح بود که قدرت کمترین حرکتی درخود نیافتم . اگر چند روز دیگر بهمین منوال بگذرد دوباره آهنگ سفر خواهیم کرد .

۵ ژوئیه - آیا راستی دیوانه شده ام ؟ واقعه دیشب

آنقدر عجیب بود که هنوز هر وقت بدان می‌اندیشم موبر تنم راست میشود .

دیشب مثل هر شب پیش از خواب در را از داخل بستم و قفل کردم . چون تشنه بودم ، نیمی از آب گیللاس را بسر کشیدم و هنگامیکه گیللاس را بروی میز نهادم خوب دیدم که بطری تادهانه بلورین آن پر از آب بود .

اندکی بعد ، مثل همیشه بی‌مقدمه و ناگهان در خوابی ناراحت و پرشکنجه فرورفتم . شاید دو ساعت گذشته بود که ناگهان با تکانی شدید بیدار شدم . حال من در آن لحظه بیداری درست مثل حال کسی بود که در خواب خنجری به قلبش فرو برده باشند و وقتیکه بیدار شود خود را غرق خون و در حال مرگ احساس کند ، بی‌آنکه بفهمد چه ماجرائی براو گذشته است .

چند دقیقه تمام طول کشید تا توانستم بفهمم که کجا هستم و چه میکنم ، آنوقت احساس تشنگی کردم . شمعی را که بر بالای بسترم بود افروختم و دست بطرف میزی که بطری آب روی آن بود بروم تا از آن آب در گیللاس بریزم . ولی هیچ چیز در گیللاس نریخت ، زیرا بطری خالی بود ! بکلی خالی بود !

اول چیزی از این ماجرا نفهمیدم . سپس ناگهان دچار هیجانی چنان شدید شدم که با يك حرکت از بستر بیرون جستم و خود را روی صندلی افکندم . چند بار پیاپی از جای برخاستم و باطراف نگریستم . آنگاه دوباره با ترس و بیم فراوان نشستم تا دیده بیطری خالی دوزم . میخواستم بفهم چه شده ، ولی ازین راز سردر نمی‌آوردم .

آیا راستی آب گیلاس را نوشیده بودند؟ آخر کسی که غیر از من در اطاق نبود... پس من زندگانی دیگری در عالم خواب دارم که خودم از آن بی خبرم؟ از آن زندگانی های مرموزی دارم که معلوم نیست قهرمان آن خود ما هستیم یا وجود دیگری است که از کرختی روح ما در عالم خواب استفاده میکند و بجسم بی اراده ما فرمان میدهد که بازیچه هوسهای او باشد و هر کار که او میخواهد بکند. آه! راستی که خواهد توانست راز این وحشت کشنده مرا بفهمد؟ که میتواند واقعاً قبول کند که ممکنست مردی سالم و بیدار و عاقل با این وضع پشت میزی بنشیند و دیده بیک گیلاس نیمه خالی و یک بطری آب بدوزد؟ بالاتر از آن که میتواند بفهمد که چگونه من تا صبح همانجا بیدار نشستم و جرئت نکردم بیستر خود بازگردم؟

۶ ژوئیه - دارم دیوانه میشوم. باز هم همه آب بطری مرا نوشیده اند یا بهتر بگویم خودم نوشیده ام.

ولی آیا راستی خود من این کار را کرده ام؟ اگر من نباشم که ممکن است باشد؟ بلی! که ممکن است باشد؟ اوه! دارم دیوانه میشوم.

۱۰ ژوئیه - سه شب است پیاپی مشغول آزمایش هستم. مشغول آزمایش موحشی هستم که هر شب بیشتر مرا دیوانه میکند.

شب پیش، قبل از خواب، چند ظرف آب، شیر، شراب، نان و میوه بالای بستر گذاشتم. وقتیکه بیدار شدم دیدم که نیمی از آبرا خورده بودند - یا خورده بودم - قدری هم از شیر نوشیده بودند ولی شراب و نان

و میوه دست نرده بودند .

پریشب همان آزمایش را تکرار کردم ، و همان نتیجه را گرفتم .

دیشب فقط میوه و شراب و نان گذاشتم . هیچکدام دست نخورده بود . دیگر نمیتوانم اینجا بمانم . همین حالا بطرف پاریس خواهیم رفت .

۱۲ ژوئیه - پاریس ! آه ! راستی این چندروزه عقلم را از دست داده بودم . خیال میکنم اعصاب خسته من روحم را بقدری فرسوده بود که مجالی برای تعقل باقی نگذاشته بود . شاید هم واقعاً در خواب راه میرفتم ، یا شاید تحت تأثیر عاملی که « تلقین » نام دارد و اینروزها از آن خیلی صحبت میکنند از خود بیخود شده بودم .

بهر حال وحشت و اضطراب من اندک اندک بجائی رسیده بود که چیزی نمانده بود آخرین اثر هوش و حواس را در من از میان بردارد . خوشبختانه بیست و چهار ساعت زندگی در پاریس مرا بحال خود بازگرداند .

دیروز بعد از آنکه به تماشای مسابقه اسب‌دوانی رفتم از چندین تن از دوستانم دیدار کردم و صحبت آنها بار دیگر خوش‌بینی و نشاط گذشته را بمن بازگرداند . شب به « تئاتر فرانسه » رفتم . نمایشنامه‌ای از آلکساندر دومای کوچک در آن بازی میکردند که مثل همیشه عالی و زیبا بود و دیدار آن بکلی مرا از یاد اضطراب گذشته بیرون برد . حالا خوب میفهمم که تنهائی برای اعصاب حساس بسیار خطرناک است . برای امثال ما زندگی در محیطی لازم است که در آن کسانی پیرامون ما چون ما

فکر کنند و چون ما سخن بگویند . وقتی که مدتی دراز تنها بمانیم ، ناچار فضای خالی اطراف خویش را با اشباح و ارواح خیالی پر میکنیم .

از راه بولووار قدم زنان به مهمانخانه بازگشتم و در همه طول راه شادمان بودم . هنگامیکه بمردم تنه‌میزدم تا از کنارشان بگذرم در دل وحشت شبهای گذشته را بیاد می‌آوردم و بخویش میخندیدم ، زیرا درین شبها واقعاً خیال میکردم که موجودی نامرئی در خانه من مسکن گزیده است . راستی چه زود فکر و منطق و ادراک ما در برابر کمترین واقعه غیرقابل‌حلی توانائی خود را از دست میدهد ! بجای اینکه درین موارد بطور ساده بگوئیم « ازین نکته سردر نمی‌آورم زیرا علت آن بر من مجمول است » میکوشیم تا با خلق اسرار موحش و ایجاد نیروهای فوق‌الطبیعه و مرموز راه‌حلی برای مشکل خود پیدا کنیم .

۱۴ ژوئیه - امروز روز جشن جمهوری بود . از صبح در کوچه‌ها بگردش پرداختم و دیدار پرچمها و پارچه‌های رنگین بمن چون کودکی لذت بخشید .

ولی راستی چقدر احمقانه است که آدم در روز های معین طبق دستور دولت خوشحال باشد . توده ملت مثل گله‌های حیوانات است که گاه منتهای بردباری را از خود نشان میدهد و گاه در عصیان و انقلاب افراط میکند . زمامدارانش بدو میگویند : « امروز خوشحال باش » ، خوشحال میشود . میگویند : « امروز با همسایه‌ات بجنگ » ، میجنگد . میگویند : « سلطنت رأی بده » ، رأی میدهد .

فر دا میگویند: «به جمهوری رأی بده»، باز هم رأی میدهد. ولی زمامداران ملل نیز مثل خود آنها احمقند، باین تفاوت که بجای اطاعت از اشخاص از اصول کلی معینی پیروی میکنند، در صورتیکه هیچکاری ابلهانه‌تر از پیروی از اصول ثابت و قطعی درین دنیائی که دائم‌در تغییر است و در آن همه چیز عوض میشود نیست.

۲۱ ژویه - شام را در «بوژیوال» خوردم و بعد بمجلس رقص قایق‌رانان رفتم. حالا دیگر یقین دارم که احساسات ما در هر مورد تابع محیط ماست. در جزیره «گرنویر» که دیشب در آن میرقصیدم اصلاً نمیتوان به ارواح و رموز عقیده داشت، در صورتیکه در بالای کوه سن میشل یا در هندوستان طبعاً آدم بفکر دنیای فوق‌الطبیعه میافتد. آری! ما هیچوقت در کارهای خود آزادی کامل نداریم، زیرا همیشه محیط در ما، در افکار و حرکات و عکس‌العملهای ما مؤثر است.

هفته آینده بخانه بازخواهم گشت.

۳۰ ژویه - از دیر روز دوباره در خانه خودم هستم. هوا بسیار خوب است.

۲ اوت - خدمتکاران من غالباً باهم گفتگو دارند، زیرا ادعا میکنند شبها ظروف آشپزخانه را در داخل قفسه‌ها میشکنند یا جابجا میکنند. پیشخدمت مخصوص من پیرزن آشپز را متهم میکند. آشپز گناه را بگردن رختشوی میگذارد و رختشوی دونوکر را مقصر می‌شمارد. ولی هیچکس بیقین نمیداند گناهکار کیست.

۶ اوت - این بار دیگر دیوانه نیستم. خودم دیدم...

دیدم... بادوچشم خود دیدم ... دیگر نمیتوانم تردیدی داشته باشم ... زیرا خودم دیدم . هنوز از فکر آنچه دیدم بخود میلرزم. انگشتانم بطوری یخ کرده که قدرت نوشتن ندارم خودم دیدم !

ساعت دو بعد از ظهر در خیابان كوچك باغ که دوسوی آن پراز گلهای سرخ است و من بدان «خیابان گل سرخ» نام داده‌ام قدم می‌زدم. آفتاب بسیار مطبوعی بود و همه جا عطر گلهای سرخ پائیزی که تازه شکفته شده بود بمشام میرسید .

کنار يك بوته گل که سه گل بزرگ زیبا در بالای شاخه‌های آن شکفته بود ایستادم. ناگهان حس کردم که یکی از شاخه‌های گل خودبخود ، مثل اینکه دستی نامرئی آنرا خم کرده باشد ، خم شد؛ سپس درست مثل اینکه همان دست آنرا بشکند ، شکست .

باخشم تمام خودم را بسوی آن افکندم و گل را میان دو دست فشردم آنقدر فشردم که له شد . يك لحظه فکر کردم که این خشم من نارواست، زیرا واقعا شرم آور است که کسی اینطور عنان خود را بدست تصورات واهی بسپارد !

ولی آیا واقعا این تصور من يك تصور واهی بود؟ آیا ممکن بود واقعا این گل را خودم چیده باشم؟ مثل دیوانگان گیج و آشفته باطاق بازگشتم . دیگر یقین داشتم که همچنانکه وجود روز و شب حتمی است ، وجود يك موجود نامرئی در کنار من نیز حتمی است. حالا دیگر میدانم که در خواب و بیداری کسی

بامن همراه است که من او را نمی بینم ، ولی او از روح من تغذیه میکند . آب و شیر مرا میخورد ، میتواند گل بچیند ، میتواند جای ظرفهارا عوض کند یا آنها را بشکند ، یعنی با اینکه چشمان من قادر بدیدن او نیست میتواند زندگانی مادی و جسمی داشته باشد.

۷ اوت - شب را آرام خوابیدم . «او» آب بطری را تا آخر بسر کشید ، ولی خواب مرا بهم نزد .

از صبح تا کنون چندین بار از خودم پرسیده ام :
« آیا راستی دیوانه شده ام ؟ »

هنگام گردش روزانه در باغ و کنار رودخانه ، غالباً دربارهٔ صحت مشاعر خودم دچار تردید میشوم ، آنهم نه مثل گذشته دچار تردیدی مبهم و مرموز ، بلکه تردیدی مطلق ، تردیدی کامل و قطعی . بسیاری از دیوانگان را دیده ام که جز در يك مورد بخصوص ، در کلیهٔ موارد روشن بینی و دقت نظر و قدرت منطق و استدلال خود را کاملاً حفظ میکنند . از همه چیز با وضوح ، با نرمی ، با عمق و دقت سخن میگویند تا ناگهان به آستانهٔ جنون ، بدان نقطه ای که نقطهٔ تیرهٔ روح آنها محسوب میشود برسند ، آنوقت دريك آن تمام بنای روشن بینی و هوش و استدلالشان فرو میریزد و خاک میشود و ذره ذره از آن همراه این توفان موحش و خشمگین در وادی تیره و آشفتهٔ جنون ناپدید میگردد .

اگر من متوجه وضع روحی خویش نبودم ، اگر خوب نمیدانستم که دردم از کجا سرچشمه میگیرد ، اگر با روشن بینی و دقت کامل نمیتوانستم این حال بحران

درونی خود را تجزیه و تحلیل کنم ، قطعاً بدیوانگی خویش
 یقین می‌کردم . ولی حالا که میتوانم خودم بدرون روح
 خویش بنگرم و حساب کنم ، خوب میفهمم که جنون من
 از نوع همه جنونها نیست ، يك نوع جنون «منطقی» است.
 بهتر بگویم درد من آشفتگی رموزی است که در
 مغز پدید آمده ، از آن آشفتگی‌هاییست که امروز علمای
 روانشناس از راه تجزیه عواطف در جستجوی درك علت
 آنها هستند .

نظیر همین آشفتگیها ، همین مناظر عجیب و غریب
 دائماً در عالم خواب برای ما تکرار میشود بی آنکه از آن
 تعجب کنیم یا ناراحت شویم ، زیرا در خواب دستگاه
 «بازرسی» عقلی ما کار نمی‌کند تا ببیند که چه چیز بامنطق
 جور درمی‌آید و چه چیز جور در نمی‌آید .

آیا نمیتوان تصور کرد که یکی از اهرمهای
 دستگاه ادراك من از کار افتاده باشد ؟ بعضی کسان هستند
 که بر اثر ضربتی ناگهانی حافظه خود یا قسمتی از آنرا از
 دست میدهند ، مثلاً دیگر نمی‌توانند اعداد، یا اسامی یا افعال
 یا تاریخها را بیاد آورند . امروز از لحاظ علمی ثابت شده
 که هر قسمتی از احساسات و افکار ما فقط به نقطه معینی از
 مغز مربوط است ؛ از کجا معلوم که آن قسمتی از مغز من
 که باید بین حقیقت با تصور ، بین خیال با واقع فاصله
 بگذارد از کار نیفتاده یا لااقل موقتاً کرخت نشده باشد ؟ .
 همه مدتی که کنار رودخانه راه میرفتم در همین
 فکر بودم . در نور خورشید ، امواج سن درخشندگی خاصی
 داشت و دیدار این درخشندگی بی اختیار بمن لذت میداد .

در آن سوی رودخانه پرستوی زیبائی میان علفهای کنار رود جست و خیز میکرد و نغمه‌های او بی اختیار مرا بطرب می‌افکند.

ولی در همان ضمن که گردش میکردم (ناگهان مثل بارهای گذشته ناراحتی وصف ناپذیر و بی‌دلیلی مرا فراگرفت . چنین حس کردم که يك نیروی مجهول (نیروئی سست‌کننده و اسرارآمیز مرا از رفتن باز میدارد. بمن امر میدهد که بعقب بازگردم. در هر قدمی که بسمت جلو برمیداشتم احساس میکردم که این نیرو بیشتر میکوشد تا مرا از رفتن ممانعت کند. حال من درست حال کسی بود که بیمار عزیز در خانه داشته باشد ، و هنگامی که بیرون از خانه است ناگهان حس کند که بیمارش بدتر شده . من نیز باتمام قوا مایل بودم که براه خود بروم ، ولی در همان ضمن باتمام قوا آرزوی بازگشت داشتم .

بالاخره نیروئی که بمن فرمان بازگشت میداد برپایداریم غلبه کرد. بخانه برگشتم . یقین داشتم که درخانه خبر بد یا نامه نامطلوبی خواهم یافت ، ولی هیچ چیز نیافتم . بقدری ازین بابت مضطرب و متعجب شدم که قطعاً اگر نامه بدی درانتظار خود یافته بودم بیشتر راضی میشدم.

۸ اوت - دیشب ، شب کشنده‌ای گذراندم . دیگر «او» کنار من روی تخت نمیخزد ، ولی خوب حس میکنم که در همه ساعات ، در تمام مدت شب مراقب منست و بمن نگاه میکند ، وحتی هر حرکت من با اراده او صورت میگیرد . اگر حضور خود را با حوادث خارق‌العاده‌ای نشان میداد بسیار راضی‌تر بودم ، زیرا لااقل این سکوت ،

این ابهام وحشت‌آور، این تنهائی در کنار موجودی نامرئی
مرا اینطور آزار نمیداد.

۹ اوت - هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده، ولی میترسم.

۱۰ اوت - هیچ. ولی همچنان میترسم. فردا

چه روی خواهد داد؟

۱۱ اوت - مثل شبهای گذشته هیچ اتفاق نیفتاد.

ولی من از همین خاموشی غیرعادی میترسم. دیگر نمی‌توانم
با این وضع درخانه بمانم.

این ترس مرموز بیش از هر حادثه غیرمنتظره‌ای

مرا آزار میدهد. کاش واقعه موحش روی میداد و این
آرامش را از میان برمیداشت.

خیال میکنم دوباره مجبور بمسافرت خواهم شد.

۱۲ اوت - ساعت ۱۰ شب - تمام روز را باخودم

درجنگ بودم. چمدانم را آماده کردم تا بسفر بروم ولی

نتوانستم. این کار آسان را که بازکردن در خانه و رفتن

بطرف آزادی باشد نتوانستم انجام دهم. نتوانستم.

زیرا «او» نمیخواست.

۱۳ اوت - وقتیکه بیماری بحد معینی برسد کار

تمام دستگاه بدن فلج میشود، نیروی حیاتی از میان میرود،

عضلات بدن کار طبیعی خود را نمیکنند، گوئی استخوانها

از نرمی چون گوشت و گوشتها چون آب میشوند. من

نظیر همین ضعف فراوان را در روح خود، در فکر خود

احساس میکنم. دیگر هیچ قدرتی حتی برای بکار انداختن

اراده‌ام درمن باقی نمانده است. دیگر نمیتوانم چیزی را

«بخواهم»، فقط میدانم که دیگری هست که بجای من

«میخواهد» ومن کورکورانه اطاعت میکنم .

۱۴ اوت - شك نیست که دیگر وجود «مستقل» من از میان رفته است . اکنون دیگر «من» وجود ندارم ، زیرا روحم ، اراده‌ام ، همه چیزم در اختیار دیگری است . هر حرکت ، هر فکر و هر گفته‌ام از جای دیگر سرچشمه میگیرد و خودم يك تماشاچی ، يك مجسمه بیروح بیش نیستم . تنها احساس وجودی که میکنم اینست که از بسیاری از کارهایی که انجام میدهم وحشت دارم .

میخواهم از خانه بیرون روم ولی نمیتوانم ، زیرا «او» نمیخواهد . ناچار درخانه ، دراطاق ، روی صندلی میمانم ، زیرا «او» بمن میگوید که روی صندلی بمانم . وحشت زده و نومید بر جای میمانم . بدین راضی میشوم که فقط از روی صندلی برخیزم تالاقل بخود تلقین کنم که هنوز اراده‌ای دارم ؛ حتی اینراهم نمیتوانم ! همچنان در صندلی باقی میمانم ، وچنان بدان میچسبم که گوئی این تخته بیجان بجان من بسته است .

سپس ناگهان احساس میکنم که «باید» ، باید از جای برخیزم ، تا باآخر باغ بروم و میوه از درخت بچینم» یا بطری شیر را از اشکاف بردارم و سر بکشم .

اوه ! خدایا ! اگر راستی وجود داری مرا از این فشار طاقت فرسا نجات بده ؛ بمن کمک کن ! مگر نمی بینی چه رنج موحشی مرا خورد میکند ؟ مگر حس نمیکنی که با چه شکنجه‌ای ، چه وحشتی دست بگریبانم ؟

۱۵ اوت - آخر هیچکس نیست که بمن بگوید این موجود نامرئی ، این وجود غیر قابل درك ، این نماینده

نژاد فوق بشری که دائماً دور من پرسه میزند ، چیست
و از کجا آمده است ؟

حالا دیگر شك نیست که موجودات نامرئی، واقعاً
وجود دارند . شاید همین‌ها بودند که «جن» نام داشته‌اند.
ولی چطور تا کنون ، در طول تاریخ ، قدرت ایشان بدین
وضوح ، بدین کمال جلوه نکرده بود ؟ چطور در هیچ‌جا
نخوانده‌ام که کسی مثل من در معرض این آزمایش عجیب
قرار گرفته باشد ؟

اوه ! اگر بتوانم ازین خانه بیرون بروم ، بتوانم
در را بکشایم و فرار کنم ، و دیگر هیچوقت بدان بازنگردم،
نجات من حتمی است . ولی آخر نمیتوانم ! نمیتوانم !
۱۶ اوت - امروز توانستم مدت دوساعت ، مثل
یک زندانی که در زندان خود را باز بیند و فرار کند ،
از چنگ «او» بگریزم . وقتیکه در را گشودم ناگهان
احساس کردم که خودم را «آزاد» می‌بینم . فهمیدم که
«او» درین نزدیکی‌ها نیست .

بشتاب در کالسکه نشستم و کالسکه‌چی فرمان دادم
که هرچه زودتر اسبها را ببندد و شلاق‌زنان و چهارنعل
بطرف «روان» بتازد . اوه ! چه سعادت است که آدم بتواند
طبق اراده خود بکالسکه‌چی بگوید : «بسمت روان برو !»
در روان بکتابخانه عمومی شهر رفتم ، و از متصدی
کتابخانه کتاب معروف دکتر هرمان هرشتاوس را درباره
ساکنین ناشناس دنیای قدیم و جدید خواستم ، سپس دوباره
بکالسکه سوار شدم .

درست در همانوقت که میخواستم فریاد بزنم :

«بایستگاه راه آهن برو!» احساس کردم که دیگر دهانم تابع اراده من نیست. اصلاً احساس کردم که دیگر اراده‌ای ندارم. فریاد زدم، بالحنی بسیار بلند که هم کالسکه‌چی و هم رهگذران را بتعجب افکند فریاد زدم: «بخانه برگردیم»، و سپس بیحال و ناتوان، بادلی آکنده از نومیدی و وحشت روی نیمکت کالسکه افتادم و چشمها را فروبستم. فهمیدم که «او» دوباره مرا پیدا کرده، دوباره شکار خود را یافته است.

۱۷ اوت - آه! چه شبی! چه شبی! ولی با همه وحشت خود، با همه اضطراب خود، اکنون دیگر مثل گذشته ناراحت نیستم. لاقلاً حالا میدانم باچه و باکه سروکار دارم. دیگر درد خودم را میدانم. دیگر اینرا هم فهمیده‌ام که دردم درمان‌پذیر نیست.

تا ساعتی بعد از نیمه‌شب در اطاق خودم کتاب هرمان هرشتاوس دکتر در فلسفه را خواندم که در آن کلیه تظاهرات مادی موجودات نامرئی که از بدوخلقت تاکنون وجود داشته‌اند یا بشروع وجود آنها را فرض کرده است بتفصیل مورد بحث قرار گرفته بود. «هرشتاوس» در مورد هر کدام از آنها شرح جامعی نگاشته بود که ریشه آنان و مسکن و قدرتشان را تشریح میکرد. ولی هیچکدام از آنها بدان موجود نامرئی که در پیرامون منست شباهت نداشت. تنها یک چیز در این کتاب خوب پیدا بود، و آن این بود که گوئی نوع بشر از آغاز زندگانی خود در پیرامون خویش بوجود یک موجود نیرومند نامرئی که باید روزی جانشین او درین جهان گردد پی‌برده و چون

نتوانسته است ماهیت آنرا بشناسد، در عالم وحشت و نگرانی خویش انواع و اقسام موجودات عجیب و مرموز و مبهم که بیشتر زادهٔ ترس و هراس اویند خلق کرده است.

هنگامیکه کتاب را ورق زدم و بیایان رساندم، بکنار پنجره رفتم تا از وزش نسیم مطبوع شبانگاهی لذت برم و در خاموشی و تاریکی نیمشب از آشفتگی وصف‌ناپذیر روح خود بکاهم. شبی بسیار آرام و مطبوع بود و نسیم ملایم عطر گل‌های باغ را باخود همراه می‌آورد. چقدر این چنین شبی پیش از این در نظرم لذت بخش و نشاط‌انگیز بود! ماه که هنوز در مرحلهٔ هلال بود، پاسی از شب گذشته غروب کرده بود، ولی ستارگان در زمینهٔ تیره آسمان چشمک‌زنان بسیر منظم خود ادامه می‌دادند. یکبار دیگر بیدار این نقاط سپید آسمانی، از خود پرسید: «راستی ساکنین این دنیاها کیانند؟ چه نوع موجودات، چه نوع انسانها، چه نوع گیاهانی در آنها بسر می‌برند؟ آنهائیکه درین کرات دور دست درین لحظه مشغول تفکرند، تاچه اندازه بیش از ما از اسرار این جهان مرموز خبر دارند؟ چکار می‌توانند بکنند که ما از انجام آن عاجزیم؟ چه می‌توانند ببینند که ما بدیدن آن قادر نیستیم؟ آیاروزی خواهد آمد که یکی از آنها از فضای لایتناهی بگذرد و همچنانکه پیش ازین قبایل جنگجو و تازه نفس بتصرف سرزمینهای ملل ضعیف و فرسوده می‌آمدند زمین ما را در زیر نفوذ خویش درآورد؟

مگر تصرف زمین، تصرف دنیای کوچک و حقیر ما برای موجودات نیرومندتر چه اشکال دارد؟ ما، ذرات

ناچیز و ضعیف ، آدمهای جامل و زبون و بی سلاح در روی این ذرهٔ حقیرتر از خود ما که چون غبار خردی در درون یکقطره آب در گردش است، برای دفاع از خود چه میتوانیم کرد؟»

نسیم شبانگاهی مرا در میان این رؤیای دور و دراز بخوابی ملایم فرورد. هنگامیکه دیده از خواب گشودم و بساعت نگریستم ، دریافتم که در حدود چهل دقیقه خفته بودم ، ولی مثل این بود که بیداری من یک بیداری ناگهانی و زادهٔ هیجانی شدید و آنی بوده است .

پس از بیدار شدن نگاهم بی اختیار بسوی میزی که کتاب را روی آن نهاده بودم متوجه شد. نخست چیزی غیر عادی در آن ندیدم ، ولی ناگهان بنظر آمد که یک صفحه از کتاب خود بخود چرخید و ورق خورد، در صورتیکه هیچ نسیمی از پنجره نوزیده بود. با تعجب تمام منتظر ماند. تقریباً چهار دقیقه بعد بود که دوباره ... دوباره ... بلی ، دوباره یک صفحه خود بخود ورق خورد و صفحهٔ بعد از آن باز شد ، درست مثل آنکه انگشتی آنرا ورق زده باشد. صندلی من در پشت میز خالی بود ، یا لااقل خالی بنظر میآمد. ولی من خوب حس کردم که «او» در آن نشسته است ، درست در همان جای من نشسته است و کتاب مرا میخواند .

با یک جهش ، بایک حرکت ناگهانی ، وحشیانه، خشن ، مثل جهش حیوانی خشمگین که غفلتا بسوی رام کننده خود حمله برد تا سینه او را بشکافد بسوی صندلی خالی جستم ، بدین قصد که او را بگیرم و گلویش را بفشارم .

بفشارم. آنقدر بفشارم که برای همیشه نابودش کنم!
ولی پیش از آنکه دستم بچیزی تماس یابد، ناگهان
صندلی تکان خورد و بر زمین افتاد.

آیا این تکان نتیجه حرکت شدید من بود؟ آیا
او بود که از جهش خشم آمیز من ترسیده و فرار کرده
بود؟ نمیدانم. بهر حال این حرکت من چراغ را از روی
میز سرنگون کرد و میز را نیز واژگون ساخت، آنوقت
بود که در تاریکی عمیق اطاق احساس کردم که پنجره
مثل آنکه کسی از آن بیرون بسته باشد تکان خورد و
سپس خودبخود بسته شد، درست چنانکه يك فراری از
روی بیم آنرا بروی من بسته باشد.

اوه، خدایا! اگر واقعا اینطور باشد، معلوم
میشود که «او» نیز از من میترسد! معلوم میشود که «او»
نیز از من میترسد! معلوم میشود که «او» نیز ممکن است
گاه بگاه مغلوب خشم و اراده من شود!

اگر چنین باشد... اگر چنین باشد... فردا، یا
پس فردا، یا بعد، بالاخره روزی خواهم توانست او را
میان چنگالهای خود بگیرم و با تمام نیروی خویش بر زمینش
بکوبم. چنان بکوبم که دیگر روحی در تنش باقی نماند.
مگر گاهی سگها ناگهان خود را بروی صاحب خویش
نمیافکنند تا گردنش را پاره کنند و خونس را بکنند؟

۱۸ اوت - همه روز را در فکر گذرانیدم. بالاخره
باید اعتراف کنم که در حال حاضر او بر من تسلط دارد.
برای من هیچ چاره‌ای نیست بجز آنکه او امر او را گردن
نهم، هر چه را میگوید بشنوم، هر طور اراده میکند مطیع

باشم ، هرروز از روز پیش حقیرتر، رامتر ، بیغیرت ترشوم ،
زیرا اکنون او از من قویتر است.

ولی آخر روزی هم خواهد آمد که نوبت انتقام
من برسد . یقین دارم چنین روزی دیر یا زود خواهد آمد.
۱۹ اوت - امروز این خبر عجیب را در مجله
«دنیای علم» خواندم : از «ریودژانیرو» خبر جالب و
شگفت انگیزی بما رسیده . مدتی است در استان وسیع
«سائوپاولو» در کشور برزیل ، جنونی خاص یعنی جنونی
عمومی ، نظیر بیماریهای جهانگیر قرون وسطی حکمفرما
شده است. مردم دسته دسته وحشت زده خانه های خود را ترك
میگویند ، دهکده ها و مزارع خویش را بحال خود رها
میکنند و راه بیابان درپیش میگیرند ، زیرا معتقدند که
همه آنها مانند گله های گوسفند در معرض حمله موجوداتی
نامرئی قرار گرفته اند که از شیر زندگی آنها تغذیه میکنند،
یعنی نیروی خواب و خوراک و اراده و آرامش روحی
آنها را از ایشان میگیرند. خوراک مادی آنها فقط آب و
شیر است و بهیچ غذای دیگری دست نمیزنند .

پرفسور «دون پدرو هنریکز» همراه چند پزشك
معروف بسوی استان سائوپاولو عزیمت کرده است تا از
نزدیک ریشه این بیماری عجیب و جنون آمیز را مطالعه
کند و بهترین طریق ممکن را برای آرام کردن هیجان
عمومی و بیسابقه مردم این ناحیه بامپراتور پیشنهاد نماید.
این بود مضمون خبر عجیب مجله «دنیای علم» .
وقتیکه این را خواندم ناگهان يك خاطره فراموش شده
در ذهنم بیدار شد . بیاد روز هشتم ماه مه گذشته افتادم که

يك كشتی زیبای سهد کلی برزیلی در طول رود سن حرکت میکرد و درست از مقابل باغ و خانه من گذشت . در آن هنگام این کشتی بنظر من بسیار زیبا و بانشاط جلوه کرد. حالا میفهمم که «او» در همان کشتی بوده و از برزیل، از آنجا که زادگاه اصلی نژاد اوست با این کشتی اقیانوس را پیموده و بدینجا آمده بود . وقتی که دیده بود خانه من نیز سفید و زیبا است، و خودم باعلاقه‌ای فراوان بکشتی او مینگرم ، از عرشه کشتی بساحل جسته و بدین خانه آمده بود. اوه ! خدایا !

حالا دیگر من بدین راز موحش پی برده‌ام. دیگر میدانم که دوران حکومت بشر پایان رسیده ، زیرا دوره حکمفرمائی «او» آغاز شده است ، او که وجودش مایه وحشت اقوام و ملل گذشته بود . کشیشان از دستش بخدا پناه میبردند و جادوگران درشبهای تاریک بسویش روی میگرداندند ، و افسانه‌سرایان و نویسندگان گاه بدو جن ، گاه پری ، گاه روح ، گاه شبح نام میدادند و هر لحظه او را بشکلی جلوه گر میساختند .

ولی پس از تصورات خشن اولیه مردانی نیز پیدا شدند که اهمیت وجود او را بهتر احساس کردند و بهتر بدیگران فهماندند . «مسمر» در چند قرن پیش تاحدی بحقیقت نیروی او پی برد . پزشکان نیز ، در دوران اخیر کوشیدند تا از نوع نیروی این موجود نامرئی و توانا ، پیش از آنکه وجود خود او را دریافته باشند ، در درمان بیماران استفاده کنند و بدان مانیتسیم و هیپنوتیسم و تلقین و غیره نام دادند. ولی آیا این بازی کودکانه با چنین

نیروی موحش و مقتدری دیوانگی نبوده؟
 چرا! دیوانگی، دیوانگی صرف بوده! زیرا
 اکنون دیگر «او» آمده و با آمدن او دوران حکومت بشر
 پایان یافته است. «او» آمده. ولی راستی نامش چیست؟
 مثل اینست که خودش در گوش من فریاد میزند. اما من
 خوب نمی‌شنوم... چرا... چرا... حالا میشنوم میگوید:
 هو... هور... هورلا! بلی «هورلا!» اینست
 نام آقای جدید دنیا. نام آن که آمده است تا جانشین
 بشر فرسوده و منحط گردد.

اوه! درطول قرنهای دراز، کرکس کبوتر را
 شکار کرده، گرك گوسفند را دریده، شیر غزال را طعمه
 خود ساخته و انسان این هرسه را مثل سایر حیوانات با
 تیر و کمان، باخنجر، با گلوله از پای درافکنده است. ولی
 حالا دیگر نوبت هورلا رسیده. این بار «هورلا» آمده است
 تا بشر را قربانی همان سرنوشتی کند که او برای قربانیان
 خود فراهم آورده است. ازین پس هورلا ما را تنها نیروی
 اراده خود بنده خویش، آلت دست خویش، غذای خویش
 خواهد کرد، همانطور که پیش از این ما گاو و مرغ را
 مطیع و صید خود کرده ایم.

ولی، مگر گاه بگاه حیوان رام، بایک عصیان
 ناگهانی صاحب خود را نمیکشد؟.. من نیز میخواهم بروی
 صاحبم پنجه بزنم... میخواهم این کار را بکنم، وخواهم
 کرد. فقط پیش از آن باید او را بشناسم. او را لمس کنم...
 او را ببینم! دانشمندان معتقدند که ساختمان چشم حیوانات
 غیر از چشم ماست، و ما را بدانصورت که هستیم نمی‌بینند...

شاید بهمین جهت است که من نیز نمیتوانم این میهما ، تازه رسیده را که در خانه من رخنه کرده است تاملزبان خود را بصورت زرخریدی درآورد بچشم ببینم . چرا نمیتوانم او را ببینم ؟ اوه ! حالا سخنان کشیش سن میشل را خوب بیاد میآورم که میگفت : « آیا ما میتوانیم یک صد هزارمین قسمت از آنچه را که وجود دارد ببینیم ؟ آیا میتوانیم باد را که یکی از نیرومندترین عناصر طبیعت است و درمقابل قدرت آن انسان و حیوان و نبات ، حتی ساختمانهای عظیم و کشتیهای کوهپیکر پرکاهی بیش نیستند بچشم ببینیم ؟ ... باینهمه شك نیست که باد وجود دارد ! »

چه خودپسندی بیجائی ! چطور میتوانم هورلارا ببینیم ، درصورتیکه قادر نیستیم حتی اجسام سخت را درصورتیکه حاکی ماوراء باشند ، مثلا شیشه را تشخیص دهیم ؟ اگر یکقطعه شیشه بیرنگ در برابر راه ما باشد فقط وقتی بوجود آن پی خواهیم برد که بدنمان با آن تماس یابد . دراینصورت چگونه میتوانیم با این دیدگان کوتاه بین و ناتوان ، هورلا ، این موجود خارق العاده و فوق بشری را ببینیم ؟ از کجا معلوم که بدن هورلا هم مانند شیشه نور را از خود عبور ندهد ؟

راستی برای چه هورلا « آقایی » تازه ای نباشد که بدنیا قدم گذاشته است تا دوران حکومت خود را آغاز کند ؟ مگر قرار بوده که ما آخرین اربابان جهان باشیم ؟ ما هورلا را بچشم نمی ببینیم ، ولی مگر همه موجوداتی را که پیش از ما در جهان بوده اند بچشم میبینیم ؟ برای ما آینده بهمان

اندازه گذشته مجهول است ، ولی اگر هورلا را نمیبینیم برای اینست که ساختمان او کاملتر و عالیترا از ساختمان ضعیف و ناقص و نارسای ماست که هر عضو آن اسیر خستگی، اسیر احتیاجات روزمره زندگی ، اسیر بیماری و فساد و عدم تعادل و نقص و ناتوانی است .

در روی زمین هزاران موجود از صدف گرفته تا انسان زندگی میکنند که ترکیب هر کدام از دیگری کاملتر است .

برای چه موجودی عالیترا از انسان وجود نداشته باشد که بعد از طی دوران عمر بشر ، دوره خود را آغاز کند ؟ برای چه در کنار این درختان کنونی ، نباید درختی بزرگتر ، زیباتر و پرشکوفه تر برآید ؟ برای چه نباید غیر از آب و آتش و باد و خاک عنصری وجود داشته باشد ؟ چرا باید عناصر اصلی وجود همین چهارتا ، فقط همین چهارتا باشند ؟ برای چه بجای چهار عنصر ، چهل ، چهارصد یا چهارهزار عنصر وجود نداشته باشد ؟ راستی چقدر در دنیای کنونی ، هر چه هست ناقص و ضعیف و نارسا است و چطور ساختمان هر چیز بابی اعتنائی و تنک نظری صورت گرفته !

مثلا آیا ممکن بود موجوداتی زشت تر و نامطبوع تر از کرگدن و فیل و شتر خلق شوند ؟

خواهید گفت : پروانه چطور ؟ اوه ! کاش همه مثل پروانه زیبا و سبکروح بودند ! ولی من آرزو داشتم که پروانه های کنونی وجود داشته باشد . هم اکنون در عالم خیال پروانه های می بینم بزرگی آسمان که با بالهای

زرین و شفاف خود از ستاره‌ای بستاره دیگر می‌رود و در همه جا باخود عطر و امید و زیبائی همراه می‌برد ، همه جا را شاداب و معطر میکند ، همه را برقص درمی‌آورد ، سپس از برابر چشم ساکنان کرات آسمانی که بیدار او در سرمستی و جذبه فرورفته‌اند می‌گذرد تا زیبائی و امید را برای کرات دیگر بارمغان ببرد .

.....
اوه ! این حرفها چیست ؟ این فکرهای جنون آمیز چیست که در سر من می‌گذرد ؟

ولی این من نیستم که فکر می‌کنم اوست ، هورلاست که با این تخیلات عجیب سرگرم است ، زیرا او اکنون در روح من خانه کرده و فکر مرا در چنگ خود گرفته است ! همه این تخیلات عجیب ولی شاعرانه از اوست ، زیرا رؤیای اربابان آینده جهان نیز با رؤیاهای ناچیز ما فرق دارد .

اما ، بهر حال من او را خواهیم کشت !
۲۰ اوت - او را خواهیم کشت .

ولی چطور بکشم ؟ آخر من که باو دسترسی ندارم چطور او را بکشم ؟ بدو زهر بدهم ؟ اما او که همیشه ناظر حرکات منست خواهد دید که زهر در آب میریزم . وانگهی آیا ممکنست زهرهای ما که برای اعضای بدن انسان ساخته شده ، در جسم نامرئی او اثر داشته باشد ؟ نه ... نه ... عجب دیوانه‌ای هستم . ولی آخر چکار بکنم ؟

۲۱ اوت - قفل‌سازی را بدینجا آوردم و بدو دستور دادم که برای اطاق خواب پنجره‌ای آهنین ، نظیر پنجره‌هائی